



ریچارد رایت

- تصویر خدا . آگا پنهان کرد آنرا ، با بوپیدا کرد آنرا .
- بدش بینم این تصویر و ... آه ! ... خب ، بله ! این عکس
منه ... گوش کن ...»

- با بوپیدا کرد تصویر خدا .
- نه ! بهت میگم نه ! بله بیچاره ، این عکس رو از کجا بدس
آوردی ؟

- با بوپیدا کرد تصویر رو پیش کتابفروشی کنار سن .
- تو همه چیز آرو قاطی می کنی . . . الان من همه چیز و
برات توضیح میدم . وقتی که من دانشجوی مکتب هنر بودم ، جوانی
بودم بدبخت و بی چیز ، اغلب چیزی برای خوردن نداشتم و گرسنه
می موندم . در آن ایام ، در خدمت هنرمندان دیگر در اومدم . برای
ترسیم تصویر مسیح مدل شان می شدم . متوجه مطلب شدی ، بله ،
این عکس ، تصویر خود منه . بله . اما برای ترسیم تصویر مسیح من
مدل او نا می شدم ، فهمیدی ؟

- آگا قرارداد با بورا مورد آزمایش . تصویر دارد ریش
قرمز ، آگا دارد ریش قرمز . تصویر دارد چشمهای آبی ، آگا دارد
چشمهای آبی . با بو شناخت شما را !
- شناخت ... شناخت که چی ؟

- با بو حالا می کند پاره تصویر . با بوپیدا کرد خدا .
- نه این یه کابوسه ! کوچولو تو مریض هستی ...

مردی که می پنداشت ...

- با بوهست مقابل خدا . خدا پنهان کرد خود را ، با بو پیدا کرد او را .

- نه ، نه ! تو منو به سر گیجه مبتلا کردی گوش کن کوچولو

- نه حالا آگا گوش کند به حرف با بو . آگا ، شما هستید

خدا !

- اوه ، یا عیسی مسیح !

- شما کمک خواسته از مسیح؟ ولی آگا ، با بو نمی خورد فریب ! آگا ، آورد با بو به پاریس قرار دهد او را مورد آزمایش ! مثل آن دفعه که شما قرار داده مورد آزمایش یهودی اورشلیم . شما خواستید دید که می کند یهودی پیروی از شما یا نه . اما یهودی احمق نکرد پیروی از شما در آغاز یهودی نیاورد ایمان به خدا . درست مثل با بو که نیاورد ایمان در آغاز اما سفید پوست آورد ایمان به خدا و به قتل رسانید خدا را خدا باز آمد از قبر و گفت :

- خیلی خوب ، سفید پوست تو مرا کردی کشف ، من ترا کردم آمرزیده و رستگار . تو مرا رساندی به - قتل . خون من عرضه می کند بتو پاک و پاکدامن بودن . من می بخشم خانه های زیبا به سفید پوست ... من به سفید پوست تسلیم می کنم قدرت و توانائی

شب و روز با بو قدم زده توی کوچه های سفید پوست و نگاه کرده سفید پوستها را . شباهت داشته همه سفید پوستها به یکدیگر .

ریچارد رایت

اما با بودا نسته که خدا خودش را پنهان کرده توی کشور سفید پوست.
بعد با بو پیدا کرده تصویر خدا و دانسته که قرارداد خدا اورا مورد
آزمایش. درست مثل سابق که شما قرار داده مرد سفید پوست را
مورد آزمایش.

- تو ابله ای بیش نیسی، چون همه چیز و بهم قاطی می کنی!

- آگا، شما هستید خدا!

- با بو، تو مخیطی! تو همه چیز آرو بهم قاطی می کنی!

- حالا، می گوید خدا به با بو: اگر با بو موفق شود در آزمایش
همانطوریکه موفق شد سابقاً آن سفید پوست، آنوقت من به با بو و
به هم نژادهای او تسلیم می کنم قدرت و نیرو و توانائی، همانطوریکه
تسلیم کرده بودم به سفید پوستها.

- ها؟ بله، بله... حالا همین جا بمون و استراحت کن، من باید

برم به نمایشگاه. مردم منتظر منند... وقتیکه برگشتم دنباله
حرفمونو از سر می گیریم.

- نه، با بو نگذارد برود خدا!

- از سر راهم برو کنار پیروز! به من دس نزن!

- آگا تگان نخورد! با بو قرار می دهد اورا مورد آزمایش و

او باید حل بکند مسئله های مشکل.. اما با بو کرد مقاومت در آزمایش.

با بو می کند اثبات وجود خدا.

- سیاه کثافت، اگه دس به من بزنی، می کشمت!

مردی که می پنداشت...

- اوه، آگا... شما فریاد کرده و تهدید کرده... شما رحم کنید به بابو. ولی بابو کرد مقاومت در آزمایش. بابومی کند اثبات وجود خدا را.

- چیکار می کنی؟ چرا چمدونو باز می کنی؟ بیخودی خیال می کنی که بتونی با اون استخوانات منو بترسونی. نه! چاقو را بنداز زمین. برو گمشوای منحوس و خیالی بدبخت!
- خواهش می کنم آگا. باشید مثل بره تورات رام و صبور...
وقتی که قرار دادند تاج افتخاری از تیغ های تیز بر گردن او نگفت او هیچی.

- مردك درنده و وحشی! سیاه مخوف!

- می کنم خواهش آگا، فریاد کشیدن نه! بابو، می دانند شما نکشید فریاد برای ترساندن او... اما بابو دارد ایمان. با بودوست دارد آگا. بابو می خواهد خودش را بشوید با خون بره و تا بشود سفید حتی سفید تر از برف.

- آرام شو، کوچولو! سعی کن عقل و شعورت رو دوباره بدس بیاری... یه لحظه به آنچه می خوای بکنی اندیشه کن... من بهت کمک کردم. با تو به خوبی و مهربانی رفتار کردم گوش کن همین الان بهت به اندازه کافی پول میدم!

- آگا نتواند بابو را وادار کند تا لوٹ کندهدف و منظور تلاش خود. بابونمی کند زندگی فقط برای نان.

- اوه...! چکار میتونم برات بکنم؟... کوچولو، توتوی

ریچارد رایت

یه رؤیای عبث و پوچی زندگی می کنی.
- بابورا شما قرار می دهد مورد آزمایش ، درست مثل آن
یهودی. آن مرد یهودی نیاورد به شما ایمان . آن سفید پوست کشت
شمارا و بعد کرد ثابت که شما هستید خداوند قادر و متعال . بعد که
گذشت سه روز خدا پیا خاست از میان مردگان ، و در اختیار نژاد سفید
قرار داد نیرو و قدرت و توانائی. حالا دیگر نوبت نژاد سیاه است!
- ابله ! دستت رو بردار... از روی ریش من... تو گردن مو

بدر آوردی !

- بابوا ثبات میکند وجود خدا را .

- تو دیو و نه ای !

- بابو گریه می کند ... ولی او دارد ایمان ... بابو

نیرومند و قوی !

- نه ! ولم کن ! اینکار و نکن ! اف ... ف ... ف ...

ك ... ك ... ن !

*

- خب ، ژاك ، پرونده بعدی رو ببینم .

- چشم آقای بازرس . جنایت مربوط به جون فرانکلین ،

اضطراب انگیزترین و ترسناکترین جنایتی است که مادر فیشیه مان

داریم . قتل این مرد ، یکی از جنایاتی است که هنوز وضع اش روشن

نشده است . چون فرانکلین ، يك نقاش امریکائی بود که به طرز

وحشیانه ای در پنج سال پیش سرش را از تن جدا کردند .

مردی که می‌پنداشت . . .

- آره ، آره ، قضیه یادم می‌آید . در زمان خودش سروصدای زیادی به راه انداخته بود . توی این قضیه ، پای يك افریقائی بهمیان آمده بود ، اینطور نیست ؟

- چرا ، همان است آقا .

- قضیه این قتل از نقطه نظر مذهبی و روانشناسی بسیار جالب است ، بویژه به خاطر وجود این مرد امل و متعصب که متهم به قتل بوده . . . تا آنجا که به یادم مانده او توهماتى در سرداشت . . . هوم . . . م . . . او کمترین انگیزه‌ای برای ارتکاب این جنایت نداشت ، و بطور ناشیانه کوشیده بود یکی از آن را ابداع کند ، ولی بسیار خشن‌تر از آن بود که بتواند به انجامش ، بنحودلخواه خود توفیق یابد . . . پس از تکمیل گزارش مر بوط به جنایت ، بدون اینکه کوچکترین کاری با او داشته‌و یا کمترین آزاری به او برسانند او را بطرف قبیله افریقائی اش فرستادند . . . در حال حاضر مشغول موعظه و تبلیغ کردن مذهب جدیدی است . به نظر می‌رسد که مثل سابق همانطور کافر و مشرک باشد ، النهایه پیش بینی میکنند که ارباب سابقش به زودی مانند عیسی مسیح از میان مردگان به پا خواهد خواست . هه ، هه !

- هه ، هه ! چه موجوده ضحکی !

- پس از آن ، هیچ چیز دیگری رخ نداده است ، ژاک ؟

- هیچ اتفاقی نیافتاده است ، آقا .

- و خانم جون فرانکلین . . . چه شده ؟

- او همچنان در پاریس زندگی میکند آقا .

- ژاک ، شما تصور می کنید که بتوان تحقیقات دیگری در

این زمینه به عمل آورد ؟

- آقا ، من بشخصه همیشه معتقد بوده ام که خانم جون فرانکلین

در باره جریان مر بوط به قتل شوهرش مدام به دروغ متوسل شده است . هیچ تردیدی نیست که او در جریان این قتل هیچ گونه دخالتی نداشته ، در لحظه وقوع جنایت نیز در نمایشگاه نقاشی فرانکلین ، در مقابل جمعیتی بیش از هزار نفر حضور داشته است ... النهایه نکته ای که کسی قادر به درک و فهم آن نیست این است که به چه علتی او باشدت و حدت هر چه تمامتر مدعی است که قاتل شوهرش این افریقائی سفید است و مطلب جالب تر اینست که آن جوان سیاه پوست هم اظهار داشته است که : **حق با اوست** . جوان افریقائی چون یک ابلیس درست و حسابی ، باشدت هر چه تمامتر و بیشتر تلاش می کند که خود را مجرم معرفی کند ... ولی با این همه ، هنوز من معتقدم که اقرار سیاه و ادعای خانم فرانکلین هر دو ساختگی و غیر قابل توجه می باشد . توجیه کرد نهی خانم فرانکلین از یک شور و هیجان رقیق و آبکی مایه می گیرد و اعتراف جوان سیاه پوست نیز حاوی دلیل دیگری جز اعتقاد دیوانه وار و مخبطانه ای که : « اربابش ، خدا بود . » چیز دیگری نیست .

- آیا در خصوص این قتل در شما یک چنان سوء ظنی هست که

بتواند بررسیها و بازجوئیهای مجددی را توجیه کند ؟

مردی که می پنداشت . . .

- خب، بله آقا. تزامن، به صورت زیر است: خانم فرانکلین، زنی مغرور و خودخواه بود. او نمی خواسته کسی دانسته باشد که عشق او به شوهرش از یک زن دیگر به جبر و زور گرفته شده است.

- عجب! قضیه در این حال به صورت دیگری درمی آید به صورتی که تا به حال به فکر مخطور نکرده بود. اما در این صورت، جنایت را بچه نحوی توجیه می کنید؟

- به عقیده من، ماوقع به این شکل بوده است: هنگامی که **جون فرانکلین**، با آن جوان احمق صحبت می کرد، و گذرنامه و بلیط هواپیمایش را به دستش می داد، زن دیگر یعنی **اودییل دو فور** از راه می رسد. او می دانست که معشوقش بزودی مشهور خواهد شد. کاری که می بایست **اودییل** بدون ازدست دادن فرصت انجام دهد، این بود که **جون** را در چنگ خود بگیرد و وادارش کند که زنش را ترك گفته و با او زندگی کند. من حدس می زنم که در این هنگام **جون فرانکلین** جوان سیاه پوست را راهی کرده باشد... لااقل اینکه از اظهارات سیاه پوست چنین استنباط می گردد، هنگامی که او اتاق ار با بش را ترك می کرد، حضرت مریم در جلو چشمش ظاهر می شود... مسلماً این **اودییل دو فور** بود که در جلو چشم او ظاهر شده است...

- مسلماً!

- تنها یکبار در طول آشنائی شان **اودییل دو فور** از معشوقش تقاضا می کند که در مقابل او مصممانه به قبول تعهدی

ریچارد رایت

مبادرت می‌ورزد. **جون فرانکلین** به طرز وحشیانه‌ای این درخواست را رد می‌کند، او کاسه صبرش لبریز می‌شود، چون جمعیت زیادی در کنار تا بلوهای رنگ و روغنی انتظارش را می‌کشیدند... دست رد به سینه معشوقه‌اش می‌گذارد. ابن مطلب زن را تا سرحد جنون خشمگین و ناراحت می‌کند. چاقوئی که توی چمدان افریقائی بوده بیرون می‌کشد و پشت سر **فرانکلین** به دویدن پرداخته با شدت مجروحش می‌کند. سپس به علت گرفتار شدن جنون موقتی ناشی از خشم و حسادت سر او را از تن جدا کرده، و پا به فرار می‌گذارد.

- **ژاک** از شما سست و متزلزل است. اگر جنایت به همان شکلی که مورد ادعای شماست واقع شده بوده است - و من در عین حال تصدیق می‌کنم زنی که اسیر حسادت مخبطانه‌ای شده قادر به سر بریدن مردی می‌باشد ولی این مسئله را چگونه توجیه می‌کنید که: **جوان سیاهپوست** که به قول خود شما قبل از وقوع قتل از محل جنایت دور شده چطور وقتی که دستگیر شده بود می‌دانست که او را بکش به قتل رسیده است؟

- آقا همین نکته را توضیح خواهم داد. پلیس این پسر بچه سیاهپوست را در کوچه، چمدان بدست دیده است... او تلاشی برای مقاومت یا فرار، به عمل نیاورد. وقتی که او را مورد بازجوئی قرار دادند، گفته بود درست قبل از دستگیری برای برداشتن چمدانش به عمارت **فرانکلین** برگشته بود.... من اعتقاد کامل دارم که در

این وقت بود که با او مواجه شده و به وقوع جنایت واقف گردیده بود . در طرز تفکر ابتدائیش این جسد، خون آلود به مثابه نشانه‌ای مافوق طبیعی ظاهر شده است. عقلش را از دست داده و شروع کرده بود به پرت و پلا گوئی و به حکایت کردن اینکه او را بش را کشته است، و نیز اینکه او به زودی از میان مردگان به پا خواهد خاست و غیره . . .

— **ثاک** يك كم تأمل و اندیشه کنید، شاید آن سیاه پوست، واقعاً حقیقت را بیان می کرد و اگر دوباره به آنجا بازگشته به این علت بود که می خواست چمدانش را که حاوی استخوانهای پدرش بود بردارد . . . شاید او بت پرستی را بامسیحیت درهم آمیخته بود.

— نه! او اعتراف کرده بود که علت برگشتن او برای برداشتن بو بوهای زیبا، یعنی پیراهن های بومی اش بود. گفته بود که بودن یا نبودن استخوانها برایش علی السویه بود. اگر به خاطر اینها به عمارت برمی گشت، عمل مسخره و مضحکی انجام می داد، و به عنوان دلیل بذکر این نکته پرداخت که او یک مسیحی معتقد و باایمان است. مسئله ای که باید مورد توجه قرار گیرد اینست که او وقتی به عمارت برگشت **فرانکلین** را مرده یافته است. در حقیقت داشتن این موضوع نباید تردیدی به خود راه داد.

— آخر **ثاک**، تصور می کنم که سر نخ را به دست آورده باشیم
ماجرای این قتل جنایتی هیجان انگیز است.

— بله آقا، فرمایش شما اقناع کننده ترین تعریف هاست.

— مسلماً!

ریچارد رایت

- نتیجتاً آقا من معتقدم بهترین کار این بود که در صد پیدا کردن این زن دیگر می شدیم. در جستجوی کسی که همد بازجوئی‌ها و بررسی‌های ما را يك پول سیاه کرده است. مقدار زیادی تقصیر به گردن آن آفریقائی وحشی است که با اعتراف‌های هذیان آلودش گمراهمان کرده بود.

- خوب اوراق تحقیقات و بازجوئی‌ها را مفتوح نگهداریم. کارت‌ان اینست که رد پای **اودیل دوفو** را پیدا کنید. شکر خدا، هیچگاه برای سپردن يك مجرم به دست فرشته عدالت، زیاد دیر نیست. این زن را هر چه زودتر پیدا کنید، هان؟ ... خوب، ظهر است... و وقت غذا خوردن، برویم آپره تیفی (۱) بنوشیم....

۱- **Aperitif** هر چیز اشتها آور و در اینجا نوعی مشروب

الکلی رقیق است که به عنوان مشتهی قبل از غذا صرف می‌شود. م.

مردی که عظیم الجثه ،

سیاه و خوش قلب بود

از پنجره باز، اولاف جانسون، بوی دریا را حس می کرد
و گاهی اوقات سوت يك كشتی باری را می شنید. بیرون، دريك شب
ماه اوت، باران به شدت می بارید، و روی سنگفرش های کپنهاگ
به ملایمت طبل می گرفت؛ باران، او را به سستی و خواب آلودگی
می کشاند، به خاطر هاش خیال پرستی عرضه می داشت، و به
ماه چچه های خسته بدنش که بر اثر کار کوفته شده بود، حالت شل و ولی
می داد.

خود را در صندلی راحتی گردانی ولو کرده بود، ساقهایش
را از هم گشوده و پاها را بر لبه میز کارش قرار داده به اندازه يك
شست دست خاکستر سفید رنگ روی سیگار برگ خرمائی رنگش
جمع شده بود. گاهگاه، سیگار را به دهانش می برد و به ملایمت پکی
میزد و می گذاشت که رشته های دود آبی رنگ آن از گوشه های لب
باریکش خارج شود.

زنبق خاکستری و پر آب چشمهایش در پشت شیشه‌های ضخیم
عینک حالت پریشان خیال و گیج و تقریباً ابلهی به او می‌بخشید.
آهی کشید، بطری آبجوی نیمه پرش را بدست گرفت و آنرا
توی لیوان خالی کرد. با جرعه‌هایی آرام و طولانی آنرا فرو برد
و لبهایش را لیسید. سیگار برگش را دوباره به لب گذاشت کف دست
راستش را به رانش کوفت و به صدای آهسته‌ای زمزمه کرد:

«خب، فردا شصت ساله خواهم شد. آدم ثروتمندی نیستم ولی
فقیر و بی چیز هم نیستم.. واقعاً موردی برای آه و ناله کردنم وجود
ندارد. سلامتی من کامل است. همه نقاط عالم را گشته‌ام، وقتی که
جوان بودم از نعمت داشتن روبا بطعاشقانه با دخترها بهره‌مند بوده‌ام
... در باره کارن هم باید بگویم که همسر مهربانی است. خانه‌ام متعلق
به منست. بدهکاری ندارم و هنگام بهار، دوست دارم که در باغ خودم
کار کنم ... سال گذشته، هویج‌هایی در آنجا رویا نده‌ام که درشت‌تر
از همه هویج‌های باغ دیگران بود. از نظر اقتصادی بسیار صرفه
جوئی کرده‌ام، ولی از این بابت چه کسی می‌تواند بریشم بخندد؟ ...
پول، همه چیز آدم نیست. شغل و موقعیت مناسبی دارم. در بان شب‌پا
بودن چیز نامطبوعی نیست.»

سرش را تکان داد و دهن دره‌ای کرد و چنین ادامه داد:

«با اینهمه، من و کارن می‌توانستیم بچه‌هایی هم داشته باشیم...
بچه‌هایی توانستند برای ما... خصوصاً برای کارن بمثابه یارویاوری
باشند و من می‌توانستم به آنها زبانهای... انگلیسی، فرانسه،
آلمانی، دانمارکی، هلندی، سوئدی و اسپانیولی... را یاد بدهم»

ریچارد رایت

سیگار برگ را از دهانش در آورد و با نگاهی خرده گیرانه به خاکستر سفیدش نگرست و اندیشه‌اش را دنبال کرد :

« آموختن اینهمه زبانه‌ها چه فایده‌ای برایم در برداشت ... مطلقاً نفعی از آنها عاید من نشده است . ولی آن دهسال اقامتم آدم در نیویورک ، به زحمت زنده بودن می‌ارزید ... اگر در آمریکا می‌ماندم ، شاید می‌توانستم آدم ثروتمندی از آب در بیایم ... شاید ! ولی من از وضع فعلی خود راضی هستم . آدم نمی‌تواند بهمه چیز دسترسی پیدا کند . »

پشت سرش ، در اطاق کارش باز شد و مرد جوانی که دانشجوی پزشکی بود و در اطاق شماره ۹ اقامت داشت ، وارد شد .

دانشجو گفت :

– شب بخیر :

اولاف ، سرش را برگرداند و جواب داد :

– شب بخیر .

دانشجو به طرف تابلورفت و کلیدش را که جسم کروی شکلی

به آن متصل بود ، برداشت و گفت :

– بارون میبارد ، هی میبارد ، هی میبارد .

اولاف باو لبخند زد و گفت :

– دانمارک ، این طوری س !

دانشجو ، شکوه کنان گفت :

- توی این رطوبت ، حس می کنم که گلوم مٹ ناودونی س که
مجر اش بند اومده باشه .

اولاف بالبخندی تکرار کرد :

- دانمارك ، این طوری س !

دانشجو گفت :

- شب بخیر .

- شب بخیر پسر م .

اولاف ، در حالی که در راه دوباره بسته می شد ،
می نگریست ، آهی کشید و با خود گفت :

« خب ، اینها پانسیونرها و در عین حال بچه های منند .
الان تقریباً ، کلیه بچه ها آمده و توی اتاق هایشان هستند ... بغیر
از پانسیونر اتاق ۴۴ و ۷۲ ... پانسیونر اتاق ۷۲ شاید به سوئد رفته
باشد ... احتمال دارد که پانسیونر اتاق ۴۴ ، امشب هم مثل بعضی
از شبهای دیگر خواسته است که در منزل معشوقه کوچولوش بماند
آویزه هائی را که به شکل گلابی بودند ، مورد بررسی قرارداد . اینها
را از کائوچوهای سخت و به رنگ مایل به قرمز ساخته بودند و
به میوه های رسیده ای شباهت داشتند که به تا بلو آویخته شده باشند ،
آنگاه نگاهی به ساعتش انداخت .

فقط اتاق های ۳۰ ، ۸۱ و ۱۰۰ خالی و بی مستأجر بود ...
و تقریباً نیمه شب بود . چند لحظه دیگر او دیگر می توانست چرتی
بزند . بندرت اتفاق می افتاد که بعد از نیمه شب کسی بیاید و اتاقی

ریچارد رایت

بخواد ، مگر اینکه يك كشتی باری راهش را گم کند و وارد بندر بشود ؛ ملوانانی که تشنه و گرسنه زن هستند به این شهر کشانده شوند .

اولاف ، خنده كوچك مفرحی به لب آورد و با خود گفت :
« اگر ملوان می شدم ، چه بلیسی از کار درمی آمدم ؟ اگر کارم توی دریا بود ، جز آنکه به زنها فکر بکنم و همه وقت تمام رؤیاهایم متوجه آنان باشد ، کار دیگری از من ساخته نبود . بنا بر این ، چرا نباید روی زمین ، در آنجائی که می توانم آنها را در دسترس داشته باشم باقی بمانم ؟ ها ؟ ملوانان ، همه به فکر کشتی رانی هستند . »

اما **اولاف ،** آنها را دوست می داشت . ملوانان ، جوانی اورا به یادش می آوردند ، و در آنها چیزی بسیار درست ، بسیار ساده و بسیار سر مستانه وجود داشت . چیزی را که دلشان می خواهد همواره رك و راست به زبان می آورند ، و چیزی که همواره در طلبش هستند عبارت است از زن و ویسکی ... « که چی ؟ چیزی بدی که درش نیس ... از این طبیعی تر ، چیزی وجود نداره . »

اولاف ، در حالی که با عطش به بطری خالی آبجویش می نگرست ، آهی کشید . « نه ، همین کافیهست . امشب دیگر به هیچ وجه مشروب نخواهد نوشید ، بهتر است که برود بخوابد ... »

به طرف جلو خم شده بود و داشت بندهای کفشش را بازمی کرد که صدای باز شدن در دفتر ، بگوشش رسید . چشم هایش را بالا گرفت و نفس در سینه اش حبس شد ، تنه اش را برافراشت و به این

اکتفا کرد که از سر تا پای چیز سیاه عظیم الجثه‌ای که همه در گاهی را اشغال کرده بود، تماشا کند؛ بدون آنکه لحظه‌ای چشم از آن برگیرد. قوه حرکات غیر ارادیش به هیچ وجه فعالیتی نداشت، این حالت، ناشی از ترس نبود، بلکه از گیجی و بهت زدگی مطلق سرچشمه می‌گرفت. نگاهش به روی بلندترین، شکفت‌آورترین، سیاه‌ترین آدمی که در همه عمرش دیده بود، خیره مانده بود.

غول سیاه با صدای که همه فضای دفتر را پر می‌کرد، گفت:
- شب بخیر. بگید ببینم که به اتاق دارین.

اولاف، به آرامی تنه‌اش را نه به خاطر جواب دادن بلکه برای بهتر نگریستن این شبیح سیاه بهت‌آور، راست کرد. بلندی شبیح، بطور مبهم نزدیک به دو متر بود، تقریباً سرش به سقف می‌رسید، و پوستش آنچنان سیاه بود که پرتوی متمایل به زنگ آبی به خود گرفته بود، او به هیچ وجه شباهتی با انسان نداشت!...

سینه‌اش به برآمدگی چلیکی می‌مانست؛ شانه‌های جسیم و جلو آمده‌اش، گنبدهای کوهستانی را به خاطر می‌آورد؛ شکمش مانند سنگ‌هراس انگیزی باد کرده بود و پاهايش به دو ستون می‌مانست... هنگام عبور از در، توده ابر سیاه عظیمی از انسان، دفتر را اشغال کرد. برای راه یافتن بدرون دفتر، سردرشتش را که به سر گاو می‌مانده بود، خم کرد؛ سپس بسان آسمانی که در صدد غریدن و برآه انداختن توفانی است، آرام و سنگین، به جانب **اولاف** پیش رفت. مرد عظیم الجثه سیاه پوست، با صدائی که به غرش رعدی

می‌مانست ، پرسید :

— یه اتاق دارین ؟

در این هنگام اولاف مشاهده کرد که این غول تراشیده شده از چوب آبنوس ، لباس مرتب و شیک پوشیده ، چمدان بسیار تازه و زیبا و باشکوهی در دست دارد ، و کفش‌های سیاهش با وجودیکه قطرات ریز باران به روی آنها افشانده شده ، هنوز براقی و درخشش خود را از دست نداده است .

اولاف ، پرسید :

— شما امریکائی هستین ؟

غول سیاه جواب داد :

— بله ، دوست من . مسلماً .

— ملوان ؟

— بله . ملوان شرکت American Continentale

اولاف ، دنباله حرفش را نگرفت . علتش این نبود که هتل

از پذیرفتن افراد غیر سفید پوست امتناع می‌ورزید . اولاف ، هر

نوع مشتری ، چه سیاه ، چه زرد ، چه سفید ، و چه گندم‌گون ...

را می‌پذیرفت و در هتل جا می‌داد . از نظر او ، انسان ، انسان است ،

و در طی زندگی با همه انواع انسانها ، کار کرده بود ، غذا خورده

بود ، خوابیده بود و در افتاده بود ولی این سیاه پوست ... خیلی ساده :

دارای حالت و علامت مشخصه انسانی نبود . اوفوق العاده عظیم الجثه ،

فوق العاده خشن بود ؛ صدای فوق العاده گوش‌خراشی داشت ، و نیز ،

بدون تردید اگر چکمه می پوشید به طرز خارق العاده ای خشن تر می شد. **اولاف**، قدش یک متر و هفتاد سانتی متر بود، سرش به شانه های غول هم نمی رسید، و وزن اندام باریک و ظریفش، احتمالاً کمتر از وزن یک پای غول سیاه بود. در سیاهی بیش از حد مرد سیاه پوست و در عظیم الجثگی غیر عادی، چیزی وجود داشت که **اولاف** را به وحشت می انداخت و آزارش می داد؛ احساسش این بود که غول سیاه تماماً به آنجا آمده بود تا به یادش بیاورد که چقدر رنجور و کوچک و ضعیف و سفید است.

اولاف، به همه آن چیزهای غیر منطقی و بیهوده ای که در عکس العملش وجود داشت، پی می برد. با اینهمه، برای اولین بار در طول زندگی، با شور و هیجان تصمیم گرفت که منحصرأً به علت جسامت و رنگ پوست، ازدادن اتاق با خودداری کند ...

لبهایش به جنبش درآمد، در حالی که در جستجوی کلمات مناسبی بود تا بتواند استنکاف خود را بیان کند، غول سیاه سرش را به جلو خم کرد و غرید:

— دوست من از شما درخواست کرده ام که اتاقی دارید یا خیر؟
بهر حال، امشب باید که من جایی برای خوابیدن خود دست و پا کنم؟
اولاف زمزمه کرد:
— بله، یه اتاق دارم.

و او بلافاصله خود را شرمنده و مشوش و فاقد ظرفیت احساس کرد. تنها ترس، او را وادار به اطاعت و تسلیم کرده بود، وضعف و

ریچارد رایت

ناتوانیش ، او را علیه خودش به خشم می انداخت . باری ، کافی بود که او به دفتر نگاهی بیاندازد و چنین وانمود کند که اشتباه کرده است . برای این توده سیاه ، چیزی جز این بها نه نمی توانست عنوان کند و به هیچ وجه مفر و راه گریزی برایش باقی نمانده بود و از این بابت بسیار متأسف بود...

آنگاه ، درست در لحظه ای که دفتر ضخیم و کلفت را در دست گرفت تا وانمود کند که مشغول تفحص و بررسی دقیق در زمینه عدم وجود اتاق خالی است ؛ غول سیاه ، یک بسته ضخیم اسکناس های بانك آمریکا را که به رنگ سبز بود و صدای خشکی داشت ، به زیر بینی اش چپاند و چنین دستور داد :

- بگیر ، می خوام اینو واسم نگه داری ؟ چون که امشب می خواهم سیاه مست بشم ، ضمناً دلم نمی خواد که اینارو گمشون کنم .
اولاف به بسته اسکناس چشم دوخت . مبلغ قابل توجهی بود . تمام اسکناس ها ، پنجاه و صد دلاری بود . چشم هایش گرد شده و پرسید :

- همش چقد میشه؟

غول جواب داد:

- دوهزار و شیش دلار. کاری که تو باید بکنی اینه که همه رو توی یه پاکت بذاری و روی پاکت بنویسی : **جیم** ؛ و اونو توی صندوق هتل ، در جای محفوظی قرار بدی . فهمیدی !
توده تاریک بشری ، به نحوی سخن می گفت که گوئی اطمینان

کامل داشت که مخاطبش را به اطاعت و اخواهد داشت . اولاف ، مغلوب شده بود . کینه و نفرت ، منفذهای پوست سفید و چروکیده اش را مسدود کرده بود . دستهایش ، به هنگام گرفتن پول ، می لرزید . نه او نمی توانست در مقابل این موجود تسلیم نشود ... میل و نیروی مقاومت در مقابل این غول ، در او شدید بود ، ولی هر بار که می خواست آنرا به فعل در آورد ، مانعی در مقابلش سبز میشد و اجباراً قصد و نیتش را مخفی می داشت .

ناامیدانه ، برای رهایی از مخمصه و یافتن راه حلی برای گریز از آن به مغزش فشار می آورد .

آه بله ، می تواند به او بگوید اگر فقط يك شب می خواهد بماند ، از دادن اتاق معذور است زیرا هتل دارای مقرراتی است که از آن جمله اجاره ندادن اتاق برای برای يك شب است .

اولاف ، پرسید :

– چند وقت می موند ؟ فقط امشب ؟

غول ، با فرزی و چا بکی پاسخ داد :

– نه ، شاید پنج شش روز در اینجا باشم .

اولاف ، صدای خود را می شنید که این مطلب را بیان

می کرد .

– اتاق شماره ۳۰ رو می تونید در اختیار داشته باشین ،

اجاره اش روزی **چهل کرون** س (۱)

۱ – واحد پول دانمارک . م

غول گفت :

- باشه .

اولاف ، با حرکاتی آرام و خشن ، پول را توی صندوق گذاشت و سپس سرش را بر گرداند و با حالتی خلع سلاح شده به سیاهی زنده و پرهیجانی که بر فراز سرش سبز شده بود ، خیره شد . ناگهان ، از دیدن کف دست دراز شده غول که خاموشانه کلید اتاقش را طلب می کرد ، بخود آمد . **اولاف** ، با چشم های فروآویخته ، کلید را به دستش داد و از دیدن اندازه دستهایش غرق تعجب و شگفتی گردید ... و با وحشت بخود گفت : فقط با یه ضرب به مشت می تونه نفله ام کنه .

با آگاهی به شکست خویش ، **اولاف** خواست که چمدان را حمل کند ، ولی دست سیاه غول ، با شتاب آنرا به تصرف درآورد و گفت :

- جوون ، این برات خیلی سنگینه ، خودم حملش می کنم .
اولاف ، اصراری نورزید . با خود اندیشید : او منو واقعاً به هیچ می گیره ...

راه را نشان داد . در حالی که در راهرو ، در پشت سرش راه می رفت به حضور ثقیل وجود مستشعر بود ، در اتاق شماره ۳۰ را باز کرد و مؤدبانه خود را کنار کشید تا او اول وارد اتاق شود . ناگاه ، اتاق ، به صورت خانه عروسکی درآمد ، این سیاهی عظیم جاندار آنچنان فضای اتاق را پر می کرد و آنقدر آنرا کوچک

هردی که عظیم الجثه . . .

می نماید که اتاق باهمه طول و عرضش، یکذره بنظر می رسید
غول چمدان را بروی يك صندلی پرت کرد و سرش را بر گرداند.
دو مرد به چهره يك ديگر می نگر بستند. **اولاف** مشاهده کرد
که غول، دارای چشمهای آنچنان کوچک و قرمز است که گوئی در
میان گوشت و چربی مدفون شده است. گونه های سیاهش، پهن و
هموار بنظر می رسید در حالی که پره های بینی گشادش آنهارا تحت-
الشعاع قرار می داد.

دهانش، بزرگترین دهانی بود که او در همه عمرش در چهره
يك موجود بشری دیده بود؛ لبهای کلفت و جمع شده اش که به مقعد
مرغ می مانست، بر دندانهای قرار داشت که از شدت سفیدی برق
می زد و ندمی در حشید و گردن سیاهش به گردن گاونر شباهت داشت.
غول، به **اولاف** که تمامی اندامش بر او تفوق داشت،
نزدیک شد و گفت:

— به یه بظر ویسکی و یه زن احتیاج دارم، آیا می تونی این
دورو در اختیار من قرار بدی؟

اولاف که به سر حد جنون خشمگین و غضبناک شده بود، غرولاند

کنان جواب داد:

— بله.

ولی چرا چنین خشمی او را فرا گرفته بود؟ تمام شبها،
آدمهای جورا جووری نظایر این تقاضا را از او می کردند، و او
تقاضاهایشان را بر آورده می کرد. از این گذشته، او در يك هتل

ریچارد رایت

محقر محله بندری کینهاك ، محله ای که پاتوق و محل رفت و آمد دانشجویان و ملوانان بوده ، دربان و شب پائی بیش نبود . آری ، مردها به زن احتیاج داشتند ولی به نظرش می رسید رنی که بتواند تنگه این مرد عجیب و غریب را خرد کند ، باید تومنی يك تومن با زنه ای دیگر فرق داشته باشد . برایش نفرت آور و منزجر کننده بود به یکی از زنهای را که معمولا سراغ مشتریانش می فرستاد ، تلفن کند . چاره ای نبود ، چونکه انجام آنرا به عهده گرفته بود . آیا می تواند دروغی بیافد و بگوید همه زنهای را که می شناسد جواب دادند که وقت ندارند ؟ نه ، این عمل ، بلاشك سوء تفاهمی ایجاد خواهد کرد .

غول سیاه ، روی تخت خود نشسته بود و به موج می نگرست . اولاف ، به حالت عصبی به سر و صورت دادن وضع اتاق مشغول شد ، پرده های کر کره ای را می انداخت و رو تختی گلی رنگ را برمی داشت ، در هنگام برداشتن رو تختی ، به جای اینکه از غول سیاه بخواهد که از جایش بلند شود تا او بتواند رو تختی را بردارد و وضع تخت خواب را مرتب کند ، آرنج او را گرفت و هلش داد ، غول هم مقاومتی نکرد . همین طور باید با او رفتار کنم . . . باید به او نشان بدهم که از او ترس و واهمه ای ندارم . . . مدام در جستجوی دستاویزی بود تا تقاضای او را رد کند . ولی به بهانه و دستاویزی دسترسی نمی یافت . احساس می کرد که هیپوتنیزه شده ، و از نظر فکری در بند اسارتی گرفتار آمده است . در کنار در ، مرددانه توقف کرد .

غول در حالی که از رؤیای بی حالانه اش بدرمی آمد پرسید :

- تو ویسکی و خانوم و روز و زود برایم می فرستی ، این طور نیست

پیرمرد ؟

اولاف ، همان طور که داشت در را می بست ، غرولند کنان

جواب داد :

- بله .

اولاف ، در حالی که پشت میز کار و جلو تلفن می نشست ،

آهی کشید و با خود گفت :

- لعنت خدا بر شیطان ، چرا چنین موجودی می بایست بتور

من بخوره ؟ ... نظریات و استنباطات من بر ضد سیاهان ، قضاوت های

سطحی و بی مطالعه ای نبوده اند ... نه ، به هیچ وجه و حتی یک ذره ...

با این همه ...» دیگر نتوانست دنباله فکرش را ادامه بدهد .

« خداوند نمی بایست موجوداتی تا به این حد سیاه و تا به این

اندازه دراز خلق کند »

لعنت خدا بر شیطان ، چرا اینقدر خودش را عذاب می دهد؟

او پیش از اینها زنهائی از نژادهای مختلف را پیش مردانی بارنگهای

گوناگون فرستاده است .

حالا ، چرا پیش این غول سیاه ، زنی نفرستد ؟ آه ، ایکاش

لااقل قدش کوتاه و رنگش قهوه ای بود و قدری حالت آدمهای باشعور

را می داشت ... **اولاف** ، خود را اسیر دامی احساس می کرد .

بایک حرکت غیر ارادی ، گوشی تلفن را برداشت و تقاضا

ریچارد رایت

کرد که شماره **له نا** را به او بدهند ، **له نا** ، زنی قد بلند و قوی بنیه بود ، و همیشه به جای ده درصد معمولی ، پانزده درصد دلالی به او می داد . **له نا** تربیت چهار بچه بی سرپرست را به عهده داشت و مخارجشان تأمین می کرد .

زن ، پیشنهاد **اولاف** را پذیرفت و گفت :

— الساعة خودمو به آنجا خواهم رسوند و از طرف دیگه منکه خودمو در اختیار این و آن میذارم و ضرورت ادامه اینکار رو احساس می کنم ، در این حال به طول و حجم و رنگ شخص اهمیتی نمی دم . . . ولی چرا این سئوالو مطرح کردی ؟ تو هیچوقت مشخصات طرفو در اختیارم قرار نمی دادی .

اولاف ، نتوانست چنین جوابی ندهد :

— آخه واقعاً عظیم الجثه س !

له نا با آهنگ گوش خراش صدایش ، در جواب گفت :

— و بهر صورت او یه مرده .

و شروع کرد به خندیدن ، پس از آن ادامه داد :

— این کارمنه ، خیالت رو از این بابت منگوش نکن ، بتو

ربطی نداره ، من خودم مسئولیت این کارو به عهده می گیرم .

له نا ، برای داخل شدن در هتل ، کلیدی در اختیار داشت ولی

اولاف در انتظار او بیدار ماند . دلش می خواست **له نا** را

ببیند . برای چه ؟ علتش را نمی دانست . روی مبل بزرگ که در

اتاق کارش قرار داشت ، دراز کشید ؛ ولی اصلاً میل به خوابیدن

نداشت. وقتی که **له نا** وارد شد مجدداً به او یاد آورد که مرد چقدر بلند قد و سیاه است. **له نا**، به یادش آورد:

— توقبلا در تلفن به من این مطلبو گفته بودی.

اولاف، چرا بی نداد، وزن باقرزی و چابکی برای انجام ما موریت ترحم انگیزش به سوی اتاق مرد سیاه پوست برآه افتاد.

اولاف، در اتاق کارش را کلید کرد. سپس بازش کرد و بعد آنرا نیمه باز گذاشت.

رو مبیل بزرگ، دراز کشید و به تماشای سقف اتاق مشغول شد. به ساعت مچی اش نگرید: ساعت قریب به دوی صبح بود... **له نا** مدت زیادی است که در اتاق مرد سیاه پوست مانده است.

آه! خدای من، چقدر میل دارد که مشروب بسیار قوئی بنوشد... اما چرا بخاطر يك كاكاسياه و يك روسبی سفید پوست خود را به چنین حال و روزی انداخته است؟... هیچ گاه در طول زندگیش این چنین در شکنجه و عذاب نبوده است. بدون این که متوجه شود آهی سر می دهد. بعد، صدای باز شدن در دفتر که به روی لولای زنگ زده اش می نالید، به گوشش می رسد. **له نا**، با حالت سرد و حرفه ای، با چهره ای محوشده از پودر و ماتیک ظاهر می شود. **اولاف** در حالی که عینکش را جا بجا می کند و مژه هایش را بهم می زند، ناشیانه از جایش بر می خیزد با زمزمه ای همدستانه از او می پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟

ریچارد رایت

چشمهای لَه‌نا درخشیدن می‌گیرد. حرف اولاف را قطع می‌کند و در جواب می‌گوید:

- چه ربطی بتو داره؟ بگیر، اینم دلالی تو.
او پول را همین‌طور مچاله شده به روی روپوش مبل بزرگ پرت کرد و گفت:

- امشب، به‌طور عجیبی کنجکاو شدی. آیا دلت می‌خواد که رقیب من بشی و جای منو بگیری؟
گونه‌های رنگ پریده اولاف شدیداً به سرخی می‌گرائید.
درراپشت سرزن فرومی‌کو بدومی‌گوید:

- برو به جهنم.
لَه‌نا، درحالی که صدایش به آرامی به جانیش برمی‌گشت، فریاد کشید:

- ترا هم در آنجا باز خواهم یافت.
تردید و وجود نداشت که رفتار و اعمال او به رفتار و اعمال موجود احمق و ابله‌ای شباهت یافته بود اما هر کاری که می‌کرد نمی‌توانست خود را از یک احساسات بدوی نفرت و انزجار نسبت به ابن سیاهپوست که کوهی از قدرت و ماهیچه‌ها و استخوانها بود- درحین راه رفتن، بسان نیروی فوق‌العاده‌ای بود که جا بجا می‌شد و خود را به این طرف و آن طرف می‌کشاند، باطنین صدای رعد آسای او که به گوشهایش کو بیده میشد، از حال رفت- رهایی بخشید. در این حال نیز چشمهای کوچک قرمز سیاهپوست حتی او را لایق نگریستن هم نمی‌دانستند، باه‌شاهده آن دستهای سترک که به پنجه حیوانات وحشی شباهت

مردی که عظیم الجثه ...

داشته ، تنش به لرزه درمی آمد. این دستها ، همواره برای او یادآور مرگ بودند ...

اولاف ، غم و غصه هایش را برای خودش نگاه می داشت . هیچ وقت در مورد وقایع نفرت آوری که در هتل به وقوع می پیوست با کارن صحبت نمی کرد . نقل این چیزها برای زنی مانند او ، درست نبود ، و بطور غریزی پی برده بود که اگر برای کارن تعریف کند که بخاطر یک مرد سیاه پوست و یک فاحشه موبور آنهمه خود را ناراحت کرده ، شکنجه و عذاب داده است ، زنش هاج و واج و متحیر می شد ...

نه ، او نمی توانست این موضوع را برای احدی نقل کند ، حتی برای جنده پیر لاغر و مردنی که صاحب هتل بود . تنها چیزی که برای این زن جالب می نمود ، پول بود ؛ قد و قواره و سیاهی پوست یک مشتری در صورتی که احساس کند قادر به پرداخت کرایه اتاق خویش می باشد برایش ذره ای اهمیت نداشت .

پس فردا عصر ، وقتی که اولاف ، به محل کارش رسید ، نه غول سیاه را مشاهده کرد و نه صدایش به گوشش رسید . غول کمی دیرتر ظاهر شد . ساعت از یک و نیم گذشته بود . کلید خود را در جا کلیدی قرار داد و بدون این که کلمه ای به زبان براند ، راهش را کشید و رفت . کمی بعد ، در ساعت دو صبح بر گشت ، کلیدش را از تابلوی جا کلیدی برداشت و ایستاد و با صدائی پرطنین گفت :

— بازم امروز اون له نا ویه بطر دیگه ویسکی برام بفرست .

«اولاف» جواب داد:

– الان تلفن می‌کنم که ببینم در منزلش هست یا نه .

غول سیاه گفت :

– خب ، این کار رو هر چه زودتر انجام بده .

این را گفت و ناپدید شد .

«اولاف» از این که دید سیاه پوست اینقدر خودش رامی‌گیرد و امر و نهی می‌کند، کفرش در آمد، با عصبانیت گوشی تلفن را برداشت. **له‌نا** را فراخواند و یک بطری ویسکی سفارش داد. طعم خا کسترسیگار را در دهانش احساس می‌کرد . شب سوم تقاضا تجدید شده بود : «له‌نا» و ویسکی .

شب پنجم وقتی که غول سیاه از راه رسید ، نزدیک بود که «اولاف» بالحن ریشخند آمیزی به او پیشنهاد کند که بهتر است با «له‌نا» ازدواج کند ، ولی به موقع جلوی دهانش را گرفت ... با خود گفت از هر چه بگذریم فقط یک مشت او کافی است که مرا از نفس کشیدن محروم کند . او ، از وجود این سیاه پوست ، مضطرب و خشمناک بود . ملوانان سیاه پوست دیگر می‌آمدند و دختر طلب می‌کردند که «اولاف» پیششان می‌فرستاد ، ولی هیچ وقت این ترس و وحشتی که از فرستادن «له‌نا» و بطری ویسکی برای غول در خود احساس می‌کرد ، در گذشته وجود نداشت . سر آخر ، مدت اقامت غول سیاه به نقطه پایان خود رسید . او گفته بود که پنج یا شش شب در اینجا خواهد ماند ، و فردا شب ، ششمین شب خواهد بود ، لازم است که پایان این وحشت بی‌نام

مردی که عظیم الجثه . . .

را با خطی برجسته، مشخص کند.

ششمین شب، «اولاف»، در صندلی راحت خود نشسته و بطری
آبجویش را در جلو خود گرفته بود و انتظار می کشید. بی حوصله و
عصبی، به روی میز کارش ضرب می گرفت لعنت خدا بر شیطان،
آخر چرا این چنین خودم را شکنجه و عذاب می دهم؟ . . . الهی
عزرائیل جانم را بگیرد! . . . دنباله افکارش با کشیدن آهی قطع شد.
گاهگاه، از خواب می پرید و به غرش صوت کشتی های باری که در
بندر مه آلود کپنهاک وارد یا خارج می شدند، گوش فرا می داد هنوز
کاملاً بخواب نرفته بود که دست خشنی را به روی شانه اش احساس
کرد. به زحمت چشمهایش را از هم گشود. غول سیاه عظیم الجثه و
پر قدرت، دید گاهش را تقریباً به طور کامل محصور کرده بود. از
او پرسید:

- رفیق چقد بهت بدهکارم؟ در ضمن پول امانتی ام رو بهم

پس بده.

«اولاف»، با حالتی تسلی یافته و سبک شده، ولی مثل همیشه به علت
این دیوار جاندار، دیواری از گوشت سیاه - سرشار از وحشت گفت:
- بله، مسلماً.

با دستی مرددانه ارقام رازیرهم نوشت و جمع بست، و فاکتور
را تهیه و تنظیم کرد، سپس بسته پولها را به غول داد و برای اینکه
دستش با پوست او تماس پیدا نکند، آنرا به روی میز کارش گذاشت.
باری، آزمایش، خاتمه یافته بود. بیش از دو ساعت از صبح نگذشته

ریچارد رایت

بود. اولاف، زور کی لبخندی به لب آورد و از غول، به خاطر انعام سخاوتمندانهای که به طرفش پرت کرده بود، با صدای آرامی تشکر کرد. در این هنگام کشتی کنجکاوانه، دفتر کار را اشغال کرده بود. در بسته بود؛ و اولاف، با این توده قدرتمند سیاه، تنها بود و با شور و اشتیاق، آرزومی کرد که او را هش را بکشد و برود. ولی توده سیاه همانجا بی حرکت باقی ماند، و با تمام درازای خویش او را می نگرست و اولاف، آنچنان سلطه و اقتداری نداشت تا پیش بینی کند که در مغز اسرار آمیز این سیاه چه می گذرد. طی دو دقیقه این دو، خیره به چشمهای یکدیگر نگرستند؛ مژه چشمهای ریز و گلبولی غول به آرامی روهم افتادند، در عین حال این چشمها، حالت سنجیدن و عمیقاً بررسی کردن چهره اولاف را بخود گرفته بودند. اولاف که تحت تأثیر مشاهده او یک لحظه چشمش تیره شد، و دم گرمی سر تا پای بدنش را فرا گرفت. سر آخر، وقتی غول سیاه به او دستور داد:

— بلند شو.

نفسش بند آمد. او خود را خالی از هر گونه احساسی، حس می کرد. عرق از سر و رویش جاری شد. احساسات از قبل پیش بینی شده اش به بدترین وضعی بهم مخلوط و ممزوج گردید. این سیاه شرور، مثل اینکه می خواهد خودش را بروی او بیا نندازد، و شاید نقشه قتل او را در سر می پروراند... به آرامی سرش را تکان داد، و به علت ترس و وحشتش به هیجان آمده و از این نظر بود که جمله ای برای

مردی که عظیم الجثه ...

گفتن باز یافت :

- معنی این حرف چیه؟

غول سیاه بالحن پرتینینی تکرار کرد :

- بهت میگم بلند شو!

مثل آدمهای هیپنوتیزه شده سعی کرد که اطاعت کند . در این وقت پنجه سیاه پای غول سیاه را حس کرد که بدون هیچ نرمش و ملایمتی او را برای سرپا ایستادن ، کمک می کند . آنها باهمدیگر چند سانتی متر فاصله داشتند . اولاف ، چهره رنگ پریده اش را بلند کرده بود که با چهره سیاه و لب درشت و گنده غول مصادف شد . مجموع آبنوسی که چشمها ، بینی ، دهان و گونه هایش را تشکیل می داد ، در سکوت او را به ارزیابی و سنجش گرفت . سپس بایک جنبش آرام ، بازوهای گوریلی دستهایش را به سمت گلوی اولاف کشاند . از مدتها قبل اولاف می دانست که این لحظه دهشتنا بزودی فرا خواهد رسید . احساس می کرد که شکار کا بوسی شده است . قدرت و عرضه جنبیدن نداشت . دلش می خواست که داد و هوار بکشد ، ولی کلمه ای را نمی یافت . لبانش ، از گشوده شدن سر باز می زدند ؛ زبانش ، سنگین و یخ زده بود . پی برد همین که انگشتان سیاه غول به آرامی و ملایمت گلویش را محاصره کند ، نقطه پایان زندگیش فرا خواهد رسید . در حالی که در همان لحظات ادا و اطوارهایی توأم با حرکات ناشی از خوشحالی و نشاط ترسناکی چهره ذغال مانندش را روشن خواهد کرد ...

ریچارد رایت

اولاف، کنترل حرکات خود را از دست داد و احساس کرد که چیزی گرم و لزج چون سیلی از لباس زیرش جاری است... چشمهایش وحشت زده بودند. بدون اینکه نفس از سینه‌اش درآید، این سیاه‌مضحک و خنده‌آور را که برویش خم شده بود، تماشا می‌کرد. حس می‌کرد که انگشتان سیاه، گلویش را نوازش می‌دهد. درد صاعقه‌مانندی را انتظار می‌کشید که شکستگی و له‌شدگی استخوانهای گردنش را بدنبال داشت... اولاف با ناامیدی بخود می‌گفت «اوازه‌مان آغاز پی‌برده بود که من از او نفرت دارم». انگشتان سیاهش همچنان به‌طور مداوم، گردنش را احاطه کرده بود؛ بدون اینکه حلقه آنرا تنگ‌تر کند، انگشتان دستهایش در رفت و آمد بودند، مثل اینکه می‌خواستند گردن او را مالش دهند. اولاف در همین حال، چهره بی‌شرم سیاه‌پوست را با نگاهی سخریه‌آمیزی می‌نگریست. روی مژه‌هایش، نفس نیم‌گرم غول را حس می‌کرد و خود را چون جوجه‌ای احساس می‌کرد که در عرض چند ثانیه سرش را جدا کرده و تنه‌اش را به گوشه‌ای پرت خواهند کرد، و در میان گردوغبار مرغانی به پرپر زدن و جان دادن خواهد پرداخت... سپس ناگهان غول او را رها کرد. یکقدم به عقب رفت، ولی همچنان حالت چهره مضحک و خنده‌آور خود را حفظ کرده بود. اولاف، آهی سرد داد. می‌لرزید، و به نظرش می‌رسید که تنه‌اش بسیار باریک شده است. در حالت انتظار به سر می‌برد، و به خاطر باریکه گرمی که در توی شلوارش جریان یافته بود، فوق‌العاده

در خود احساس شرمندگی می‌کرد. اوه! او مرا دست انداخته است... می‌خواست به من بنمایاند که کشتنم چقدر برایش سهل و ساده است... آب دهانش را غورت داد، همچنان به حالت انتظار بسر می‌برد، و چشمهایش، بسان دوسنگ خاکستری رنگ بود. گول از سینه‌اش که شبیه به بدنه خارجی خمره بود، خنده شادمانه، عمیق و طولی بیرون کشاند.

اولاف، بالرزش و وحشت پرسید:

— می‌خندید؟

گول فریاد کشید:

— معلومه که می‌خندم.

اولاف درخواست کرد:

— تمنا می‌کنم صدمه و آزاری بمن نرسونید.

گول بالجن ریشخند آمیزی گفت:

— کوچولو، نمی‌خوام که صدمه و آزاری بتو برسونم. بامید

دیدار.

و گول ناپدید شد. اولاف بی اختیار خودش را بروی مبل راحتش انداخت، و از روی اراده، تلاشی کرد که از حال وهوش نرود. سپس، شروع کرد به زارزار گریستن... او می‌خواست به من نشان بدهد که کشتنم چقدر برایش سهل و ساده بوده است... او مرا از شدت ترس و وحشت و ادا به لرزیدن کرده است و پس از آن بریشم خنده و راهش را کشیده، رفته است. اولاف، به آرامی بر ترس و وحشت خود

ریچاره رایت

غلبه یافت ، از جایش بلند شد و شروع کرد به فحش و ناسزا دادن :
« کثافت ، مرده شور بیره این مادر قحبه رو ! هیچ یادم نبود
که هفت تیرم آنجا توی کشوی میز . می تو نستم و اداش کنم که به
دنبال سوراخ موش بگرده ...

پرورد گارا ! امیدوارم که کشتی تیره ... الهی توی دریا
غرق بشه و نهنگها تکه پاره اش کنند ! »

کمی بعد ، به این فکر افتاد که به سراغ پلیس برود و از دستش
شکایت کند . تنها چیزی که از اجرای این تصمیم بازش داشت ، شرم
و خجالت بود ، و مضافاً احتمال داشت که غول سیاه ، روی عرشه
کشتی خودش باشد . از این گذشته ، قبلاً مجبورست که برود لباسش
را عوض کند . پرورد گارا ! به کارن چه میتوانم بگویم ؟ بله ،
ناچارم بگویم که وضع معده ام مختل شده ، اسهال گرفته ام . باید
بروم لباسم را عوض کرده ، پس از آن بسر کارم بیایم .

به صاحب هتل تلفن کرد و گفت به علت بیماری ناگزیر است
یکساعت غیبت کند . جنده پیر ، یعنی صاحب هتل به او گفت که فوراً به
هتل خواهد آمد و اولاف ریچاره خواهد توانست به خانه برود .

اولاف ، به خانه بازگشت و برای کارن دروغی سرهم کرد .
در تمام طول شب خوابش نبرد و بیدار ماند . در عالم خیال با اندیشه
کین خواهی و انتقام ، یک کشتی باری را می دید که غول سیاه بر آن
سوار شده است ، میدید که یک راه آبی خطرناک ، راهی که به طرف
دریا سرازیر می شد ، سر راه کشتی او گشوده شده ؛ آبها سیل آسا

به داخل کشتی سر ازیر شده، همه کوبه‌های آنرا یکی پس از دیگری فرا گرفته است، و سر آخر بدرون جایگاهی که غول سیاه در آنجا به خواب رفته بود، راه یافته است. آه، بله، آب کف آلود و پر جوش و خروش این غول کثافت سیاه را غافلگیر و غرق کرده است. مثل موشی که گرفتار دامی شده باشد، نفس نفس میزد و تأثر و خشم و غضب سراپایش را فرا گرفته بود. چشمه‌هایش از حدقه بیرون افتاده، بیش از پیش قرمز شده بود، سینه‌هایش به علت بیش از حد فرو بردن آب دریا باد کرده، از شدت درد تا مغز استخوانش به سوزش درآمده بود، تا آنجا که سر آخر منفجر و متلاشی شد... کشتی، به آرامی جریان داشت، در عمق دریای سرد، سیاه و ساکت جای گرفت و یک کوسه ماهی، یک کوسه ماهی سفید، در اطراف دریچه بدنه بسته کشتی شروع به پرسه زدن کرد. پس از گذشت مدتی، یکی از آن دریچه‌ها - ولی گشوده - نظرش را به خود جلب کرد، و در آنجا به سریدن پرداخت، و بدون قصد و اراده ول می‌گشت؛ و سر آخر لاشه باد کرده، گندیده و با بوی مسمئز کننده غول سیاه را کشف کرد. آنوقت شروع کرد بجویدن این توده قطران، گوشت تجزیه شده تا آنجا که از آن جزمشتی استخوان خالص و پاک و تمیز شده چیزی باقی نماند. در تصویری که او از این صحنه برای خود ساخت، استخوانهای غول همواره و در همه حال سیاه و مانند کرباسی سیاه، درخشان بودند.

اولاف، یک یا دوبار، در طی این خواب دیدنهای

ریچارد رایت

انتقامجویانهای که با خصائص آدمخورها رنگ آمیزی شده بود، نسبت به کلیه موجودات معصوم و بیگناه، زنها و بچهها و کلیه افراد سفید پوست و بلوندی که می بایست داخل يك گور دریائی شوند تا کوسه ماهی سفید پوست بتواند گوشت بدن این غول بدجنس و شرور را تکه پاره کند، يك کم خود را مجرم و گناهکار احساس می کرد.... اما خیال بافیها علیه این ندامتها، مصمم و یا برجا باقی ماندند، و وقتی که اولاف تنها بود، این خیال پردازیهای او را سرشار می کردند، و اندیشه اش را آنچنان به جانب تیرگی سوق می دادند که کلیه اندیشه های دیگر به خودی خود طرد شده، تنها اندیشه انتقام، اندیشه ای که با آن آشنائی به هم زده بود در اختیارش قرار می گرفت. در حالی که به خود بد و پیراه و ناسزای داد، می گفت او فقط به خاطر خوشحالی و سر گرمی خویش، رنج و شکنجه ام می داد، فقط منظورش این بود که به من نشان دهد چقدر قوی و نیرومند است.... اولاف نفرت و انزجار داشتن را یاد گرفت و از آن برای خود خوشحالی و نشاطی فراهم می کرد.

تا بستان بروی بالهای باران پا به گریز نهاد؛ پائیز دانمارک را در رنگ عرقه کرد؛ زمستان به روی کپنهاک برف باران را فرو پاشید؛ و سر آخر، بهار از راه فرار رسید، بنفشهها و گل سرخها را با خود به همراه آورد. اولاف، همواره به همان شغل و حرفه خود اشتغال داشت. طی ماههای مدید و وحشت داشت که نکند غول دوباره ظاهر

مردی که عظیم الجثه . . .

شود ولی وقتی که یکسال سپری شد نشانی از او هویدا نگردید، اولاف خیالباقی‌های انتقامجویانه خود را که کم کم به خاموشی می‌گرائیده، رها کرد، و دیگر جز در مواردی که توهین‌ها و تحقیرهایی را که غول دربارهٔ او مرعی داشته بود، به یاد می‌آورد، هیچگاه به دامن آن خیالباقی‌ها پناهنده نشد.

یکسال بعد، در یکشب برفی ماه‌اوت، در حالی که بطری آ بجوجلواو قرار داشت، درد فتر کارش، بخواب رفته بود؛ صندلی راحتش را به سمت عقب بر گردانده و پاهایش را به یک گوشهٔ میز کارش تکیه داده بود و بالذت و خشنودی خوابهای آشفته‌ای می‌دید که معرف هستی و وجودش بود. درد فتر هتل، نیمه باز شد و اولاف سرش را بلند کرد، و به اطراف خود نگاهی سرشار از نفرت و بیزارى انداخت.

کابوس سیاه و وحشت و شرم که پنداشته بود برای همیشه از سرش خلاصی یافته، دوباره خود را بروی او انداخت. . . . او به طرز زیبا و باشکوهی لباس پوشیده بود و چمدانی در دست داشت. کوه سیاهی باوقار و هیبت تمام در ورودی را پر کرده بود. لبهای نازک اولاف نیمه باز شد و لرزشی گنگ تنش را فرا گرفت، داشت دشنامی به زبان میراند ولی فوراً چاک دهانش را بست. غول سیاه غرش کنان گفت:

— سلام!

اولاف از پاسخ دادن عاجز و ناتوان ماند. ولی تصمیمی ناگهانی او را شدیداً تحت تأثیر قرار داد: این بار نوبت من است و لازم است

ریچارد رایت

که با او مقابله به مثل کنم. اگر این غول سیاه جرأت کند که اقلایک
متر به او نزدیک شود، هفت تیرش را از گنجه در خواهد آورد و او را
وادار خواهد کرد که از راه آمده، باز گردد. و در این صورت مگر
خدا به کمکش بشتابد.....

اولاف، صدایش را می شنیدید که مصممانه چنین می گفت:

- امشب اتاق خالی موجود نیست.

- غول سیاه لبخند می زد، از نوع همان لبخندهای شیطانی
ناشی از شادی و پیروزی آن لحظاتی که انگشتان لعنتی سیاه او دور
گردن اولاف حلقه زده بود...

او اظهار داشت:

- امشب احتیاجی به اتاق نیست.

- اولاف با صدائی بلند و قوی، ولی نامطمئن پرسید:

- در اینحال چه کاری در اینجا می توانید داشته باشید؟

غول قدم به پیش گذاشت و بروی او خم شد و اولاف علیه غم
سو گندی که برای به قتل رسانیدن او یاد کرده بود، قادر به انجام
کمترین حرکتی نشد...

اولاف، با اینکه نتوانسته بود بلند و آرام صحبت کند، در خود
احساس شرمندگی می کرد. از او پرسید:

- در اینحال، منظور از اینجا آمدنتان چیست؟

غول به لبخند زدن ادامه داد، سپس، چمدانی را که به نظر می رسید
همان چمدان دفعه قبل باشد بروی مبل بزرگ پرت کرد. برای باز

کردن چفت‌های چمدان خم شد و با حرکتی تند و فرزندهایش که به پنجه‌های حیوانات وحشی شباهت داشتند ، در چمدان را گشود و به درون آن به کاوش پرداخت و از آن، شیئی سفید رنگ، صاف و درخشانی که درون سلوفان براق و شفاف پیچیده شده بود ، بیرون کشید. اولاف، با پلک‌های فرو افتاده او را می‌نگریست و در عین حال از خود می‌پرسید آیا چه نقش تازه‌ای را بازی خواهد کرد. سپس قبل از آنکه اولاف بتواند کمترین دفاعی از خود بکند. غول به جانب او برگشته بود ، و یکبار دیگر گلوی او را در میان انگشتان خود گرفت.

او دست و پا میزد و مقاومت می‌کرد ، با دست راست خود ، کورمال کورمال ، در جستجوی گنجی بود که هفت تیرش درون آن قرار داشت. ولی غول چابک و فرز بود.

در حالی که اولاف را از میز کارش دور می‌کرد، ماغ کشان گفت:
- صبر کن.

به فرزی و چابکی، سرش را به سوی نیمکت بالش دار چرخانده، و همچنان انگشتان خود را که به انگشتی شباهت یافته بود، مانند گردبندی به دور گردن اولاف نگه داشت، در قسمت فوقانی بدن او شیئی صاف و براقی را لغزانید.

اولاف، بالاخره گنجی را گشود و انگشتان مرطوبش را به هفت تیرش رساند، اما چیزی به آن گیر کرده ، آنرا بی حرکت نگهداشته بود. شیئی صاف و براق ، پیراهن بود و انگشتان حلقه -

ریچارد رایت

مانند او مشغول قرار دادن آن بروی سرو گردن و سینه اولاف بود.

غول فریاد کشید :

— گاه‌لا اندازه‌س! چه خوب به همی‌کلت می‌اد .

اولاف، چشمهایش را از هم گشود و سعی کرد که از ماجرا سردر

بیاورد.

انگشتانش هفت تیر را رها کردند. در عمق دلش خنده و طعن

و لعنت در مقابل هم قرار گرفتند. غول را نگریست که دستهایش را

درون چمدان فرو برد و پیراهن شفاف و براق دیگری از آن بیرون

کشاند .

مثل تاجری که مشغول شمردن کالای خویش است بالحنی

صریح به شمردن پرداخت:

— یک، دو، سه، چهار، پنج، شش پیرهن نایلن و اینها همش

مال توست، یک پیرهن برای هر باری که له‌فارا پیش من فرستادی...

خوشت می‌اد... پدر پیر!

دستهای سیاه سرشار از سفیدی ملایم نایلن به سوی او دراز

شدند و آنها را زیر بینی اولاف گرفتند. او انگشتان مرطوبش را از

هفت تیر جدا کرد و در حالی که به تناوب، با حالتی متحیر پیراهن‌ها

و چهره خندان غول سیاه را می‌نگریست. در گنجی را بست. غول

سیاه از او پرسید:

— از اینا خوشت می‌اد؟

اولاف خنده‌ای عصبی سرداد و بعد ناگهان شروع کرد به زار

زار گریستن. از چشمهایش، اشک چون سیلی جاری شده بود، تا

مردی که عظیم‌الجثه ...

آنجا که پیراهنهای درخشان و خیره‌کننده، حالت برف در قلب زمستان را به خود گرفته بود. آیا همه این چیزها واقعی بود؟ آیا می‌تواند باورش‌ان کند؟ شاید هنوز نقشی بود که برایش بازی می‌کرد. نه شش پیراهن آنجا بود و غول سیاه هم شش شب باله‌نا بسر برده بود.

غول پرسید:

— پدرپیر، چیت شده؟ مگه کشتیت غرق شده؟ می‌خندی و

گریه می‌کنی....

اولاف، آب‌دهانش را غورت داد و خواست چشمهایش را با میچهای چروکیده‌اش مالش دهد، ولی مشاهده کرد که عینک به چشمهای اوست. عینک را برداشت، چشمهایش را پاک کرد و از جایش بلند شد. آهی کشید. شرم، وحشت، هیجان و ملال پایان‌ناپذیر رؤیاهایش او را رها کردند، خود را به عقب کشاند و به صورت فروافتاده‌ای در سندلیش باقی ماند.

غول، با فرمان داد:

— یکیشو امتحان کن.

اولاف به طرز ناشیانه‌ای دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، بندهای شلوارش را بروی بازوهایش لغزاند و یکی از پیراهنهای نایلونی را که غول شروع به باز کردن دکمه‌هایش کرده بود، بتن کرد.

غول، به او گفت:

— پدرپیر کامل و بی‌نقصه.

ریچارد رایت

اولاف، همچنان نشسته بود؛ لبهایش میلرزید، چهره‌اش در میان نایلون شفاف و درخشان محاط شده بود. آنوقت، با خود اندیشید، از هر چه بگذریم اوقصد کشتن مرا نداشت.

اولاف، با صدای آهسته‌ای از او پرسید:

— می‌خواهین له ناپیشتون بیاد، اینطور نیس؟ ولی نمی‌دونم کجاس، پس از عزیمت شما او هیچوقت سراغی از من نگرفته. غول، اظهارداشت:

— ولی من می‌دونم کجاس. ما برای هم نامه می‌نوشتیم. همینکه به اینجا رسیدم به‌راست به‌سراغش رفتم. پدرپیر، داره دیرمیشه من باید برم!

غول چمدان را دوباره بست و مدت یک لحظه به اولاف نگرست، چشمهای کوچک و قرمزش را که پلکهای آن به آرامی پائین و بالا می‌رفت بروی او فرود آورد. سپس، اولاف متوجه شد که در نگاه او چیز رحیمانه و ملاحظت آمیزی وجود دارد و تا این لحظه او متوجه این نکته نشده بود.

به او گفت:

— و من تصور می‌کردم که شما قصد کشتن مرا داشتین، به نحو وحشتناکی مرا ترسو نده بودین....

غول مبهوت و هاج و واج او را می‌نگرست و سر آخر گفت:

— من ترا بکشم؟ کی؟

— شبی که شما انگشتان تو رو بدور گردنم، حلقه کرده بودین.

مردی که عظیم الجثه . . .

غول در اول فریادی کشید و سپس قاه قاه شروع به خندیدن

کرد:

- چی؟ پدرپیر، تویه مرد کوچولوی مضحك و ساده لوحی هستی! من هیچوقت نمی خواستم آزاری به تو برسو نم. من خیلی دوستت دارم، تو مرد خوش قلبی هستی، تو آدم مهربانی هستی، تو بهم خدمت و محبت کردی!

اولاف درحالی که پیراهن ها را در میان بازوانش می فشرد لبخندی به لب آورد و زیر لب زمزمه کرد:

- توهم موجود خوش قلبی هستی.

سپس با صدائی بلندتر:

- شما مردی بزرگ و سیاه پوستی خوش قلب اید.

غول گفت:

- پدرپیر، تویه کم دیوونه ای.

چمدانش را از روی نیمکت بالش دار برداشت، بروی

پاشنه هایش چرخید و فقط بایک قدم بلند بدر رسید.

اولاف، فریاد کشید:

- متشکرم.

غول ایستاد، سر سیاه عظیمش را برگرداند و لبخندی سریع

و خوشحالانه ای تحویل اولاف داد و گفت:

پدرپیر، نکنه که ناگهان نفله بشی.

و ناخندید شد.





1475492

کتابخانه ملی ایران

اداره کل اطلاع رسانی

۲۳۸۷۵۱۷

مردی که شبانگوار رفت

● ریچارد درایت - در

۱۹۰۸. پنج سالش که بود

و شش ماه بعد بعلت فقرها

مادرش بعلت کار زیاد مریض

بدارالایتام فرستاد. چند بار از دارالایتام فرار کرد ولی

هر بار دستگیر و تحت فشار زیادتری قرار گرفت.

دوازده سالش که شد به پادوئی رفت و حمالی، ولی در

ضمن مشغول تحصیل گردید.

شروع کارش در نویسندگی دو سال بعد انجام گرفت،

یعنی وقتی که مجموعه داستانهای او منتشر شد (۱۹۳۸،

در ۱۹۴۶ رفت به پاریس چرا که آمریکا ثیمان ارزش و

مقامی را که شایسته اش بود به او ندادند. و ریچارد

تا ۳۰ نوامبر ۱۹۶۰ یعنی تا پایان زندگی در پاریس بود.

بچه‌های عموتوم - شکم ماهی - در کرانه رود

از آثار اویند. آخرین اثر او مجموعه «۸ مرد» است.

رایت در این نوول های هشتگانه خود کوشیده است

که با مطالعات و تتبعات بسیار محکم و منطقی تقدیر

تاریخی برادران سیاه پوستش را بازگو کند رایت در

این نوول های هشتگانه، غمها و شکنجه های عظیم سیاهان

را به طریقی بسیار غم انگیز و در عین حال عریان نشان میدهد.

۲۵ ریال